

هو العليم

عشق ، عشق خداست و باید به او عاشق شد

مهرتابناک، جلد ۱، صفحه ۶۳

بسم الله الرحمن الرحيم

[داستان ذیل سرگذشت حاج امامقلی نخجوانی به نقل از مرحوم آیت الله سید علی قاضی طباطبایی می باشد:]

حضرت آیه الله حاج شیخ عباس قوچانی (ره) می فرمودند:

داستان اساتید عرفانی مرحوم قاضی - قدس سره - از قرار نقل خودشان بدین طریق بوده است که: استاد اول ایشان، پدرشان آقا سید حسین قاضی، و او شاگرد امامقلی نخجوانی، و او شاگرد آقا سید قریش قزوینی بوده است. از این قرار که:

امامقلی نخجوانی در نخجوان در زمان شباب خود، عاشق یک پسر ارمنی می شود و به طوری عشق او بر او غالب می گردد که خواب و خوراک را از او می گیرد، و روزی که در معبر و خیابان در اندیشه خود با او مشغول و سراسیمه و حیاری می رفته است، کسی از پشت سر دست به شانه او می گذارد و می گوید:

“این راه عشق نیست و این عشق درست نیست! عشق، عشق خداست و باید به او عاشق شد.“
به مجرد این کلام عشقش تبدیل به عشق خدا می شود، آن عشق به گونه ای از بین می رود که اثری از آن به جای نمی ماند و عشق خداوند تمام وجودش را فرا می گیرد.
پس از چند روز، باز آن مرد به او می رسد و این، از او، راه وصول و چاره می طلبد، او می گوید:
“باید بروی به مکه مکرمه و در آنجا اقامت کنی تا کارت درست گردد.“

امامقلی از او دستور می گیرد و به مکه رهسپار می شود و چهار سال درنگ می کند و به مقصودش نمی رسد، و پس از گذشت این زمان به او گفته می شود:

باید به مشهد مقدس خدمت حضرت علی بن موسی الرضا علیهما السلام بروی و در آنجا به چارهات می رسی!

امامقلی از مکه مشرفه به صوب خراسان رهسپار و سه ماه تمام در مشهد مقدس به توسلات و زیارات حضرت امام رضا علیه السلام اشتغال می ورزد و مع ذلک فتح بابی برای وی نمی شود؛ پس از گذشت سه ماه از جانب حضرت رضا علیه السلام به او گفته می شود:

“باید به قزوین بروی نزد آقا سید قریش قزوینی! مطلوب تو آنجاست.“

امامقلی می گوید: من تا آن لحظه ابداً نام و نشانی از آقا سید قریش نشنیده و به خاطر نداشتم؛ فلذا از مشهد به سوی قزوین حرکت نمودم و در قزوین از او جويا شدم. معلوم شد از علمای معروف

و سرشناس و دارای درس و بحث، و در منزل وی رفع خصومات و مشکلات مردم می‌گردد. من هم روزی به منزل او رفتم و در میان مراجعین نشستم. اطاق‌های متعددی برای مراجعین بود و او به کارها و حوائج مردم رسیدگی می‌نمود؛ و من پیوسته با خود می‌گفتم: عجیب است که مرا بدین جا ارجاع داده‌اند و در قزوین هم یک نفر آقا سیّد قریش قزوینی بیشتر نیست! و این مرد که اهل مراجعه مردم و رفت و آمد و رتق و فتق عامّه است، کجا می‌تواند درد مرا دوا کند؟! طبعاً باید او یک مرد مُنْعَزَل و منزوی باشد. بالأخره نشستم تا قریب ظهر که مردم همه رفتند و من هم برخاستم که خداحافظی کنم و بروم، در این حال آقا سیّد قریش از بالای اطاق به من اشاره ای نمود که بیا!

من نزد او رفتم و از اطاق‌های متعددی مرا عبور داد تا در یک اطاق آخر وارد شدیم. در آنجا بدون آنکه من چیزی بگویم، مثل اینکه تمام امور و جریانات و احوال من در مُشتِ اوست، دستوراتی به من داد و فرمود:

”باید به اینها عمل کنی! و إن شاء الله مقصدت حاصل است“ و اضافه فرمود: ”باید به تبریز بروی و در آنجا رحل اقامت افکنده و به کسب و کار مشغول شوی!“

من به سمت تبریز حرکت نمودم و در آنجا جماعتی از صوفیان بودند که امر بر آنها مشتبه شده بود؛ آنان صبحگاهان هر کدامشان یک دوره تسبیح، صاحب جواهر را لعن می‌کردند! من جلوی این امر را گرفتم و ایشان را به راه شرع قویم و صراط مستقیم هدایت نمودم. همه آنها از صوفیان صافی ضمیر و رندان صاحب شریعت و اهل تقلید و عبادت شدند. و الحمدلله به مقصد و مقصود رسیدم و آنچه در وعده بود صورت خارج و تحقّق یافت و نیز فهمیدم علت اعزام من به تبریز این بوده است.^۱

^۱ مهر تابناک، ج ۱، ص ۶۳.